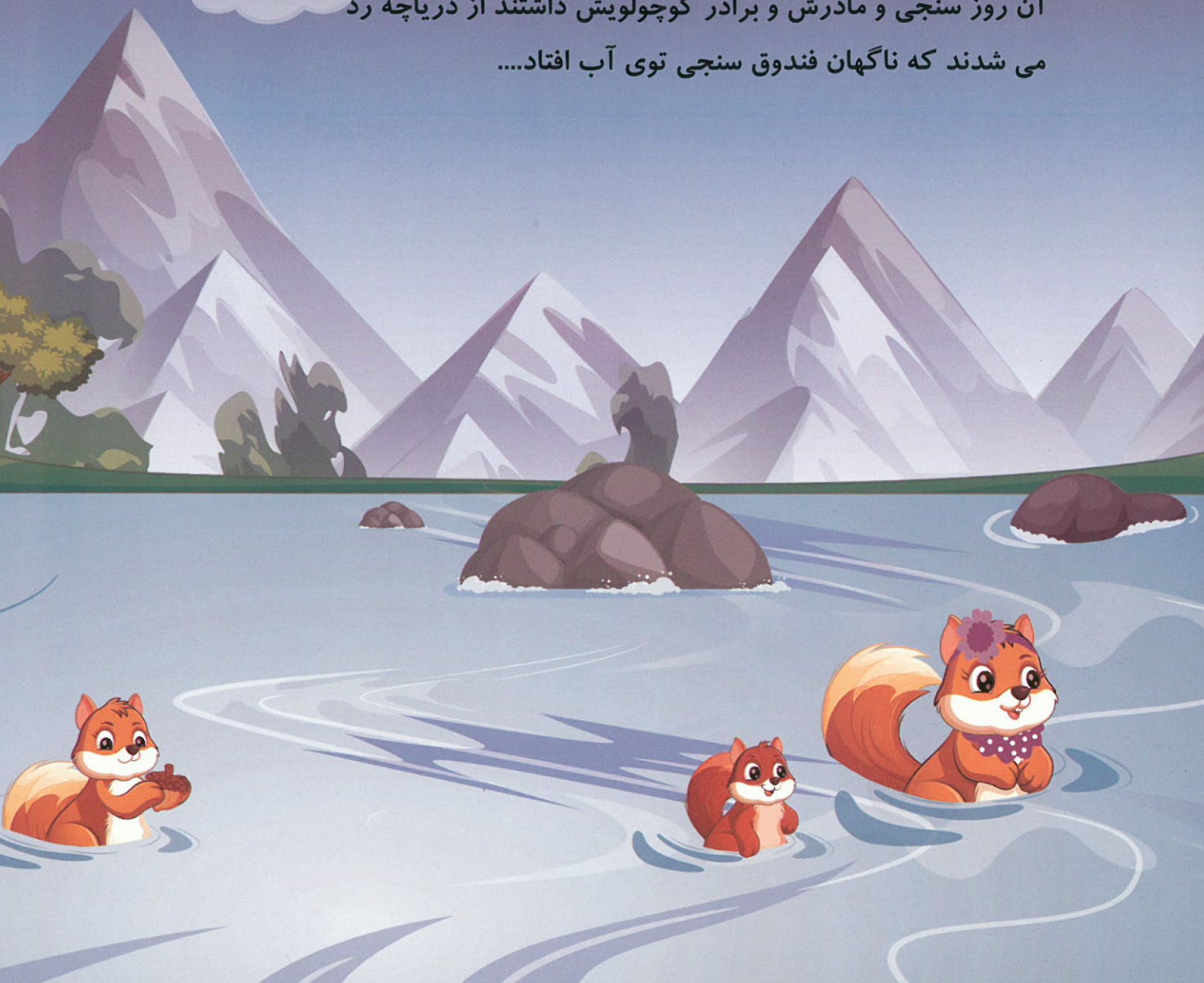


آن روز سنجی و مادرش و برادر کوچکلویش داشتند از دریاچه رد  
می شدند که ناگهان فندق سنجی توی آب افتاد....





سنجی دوید سمت مادرش و او را بغل کرد و گفت: "ترسیدم دیگر هیچوقت تو را نبینم."  
مادرش گفت: "نترس سنجی، یادت باشد ما همیشه کنار هم هستیم حتی اگر پیش هم نباشیم."  
سنجی گفت: "چطور می شود با هم باشیم وقتی من این طرف رودخانه بودم و شما آن طرف  
رودخانه؟"

مادرش گفت: "بیا برویم خانه تا شب برایتان قصه عطر جادویی را تعریف کنم"





شب قبل خواب مادر سنجی او و برادر کوچولوش را صدا زد تا برایشان  
قصه عطر جادویی را تعریف کند.






مادر گفت : ” سالها پیش سه تا سنجاب کوچولو و مادرشان توی جنگل زندگی می کردند، آن ها آنقدر همدیگر را دوست داشتند که دلشان نمی خواست هیچوقت از هم دور بشوند... اما خب این کار امکان پذیر نبود چون بچه ها کم کم داشتند بزرگ می شدند و ممکن بود گاهی مادرشان کنارشان نباشد...“





An illustration of an owl perched on a tree branch and a squirrel on the ground. The owl is looking towards the squirrel. The squirrel is sitting on the ground, looking up at the owl. The background shows a large tree trunk and some foliage.

” تا اینکه سنجاب مادر از جغد دانا  
خواست که او را کمک کند. جغد دانا  
هم راز عطر جادویی را برای مادر  
سنجاب ها تعریف کرد ... “